

غنچه گل . این منبذی است که
بگل کهنه سازند . کحل و سبب
و آرزای کشتند و تر کوبند



و کشتند قابوس فصل خیار
گر کانت و در لنت قابوس اشاره
شرح آن شد و کشتند دوداد
کشتند و لابی و کشتند مفرس
و سمازای کوبند و کشتند سوب
سند است

خ از ، خزنده زرد سیم و گنج ماد
و گنجی است که مقصودم از سیم
هر روز و کشتها نهاد و باد کشتی را
تا صلی که حسره در آنجا بود آورد و خورد
و ضبط نمود و گنج شایگان بر آن
نهاد و است و گنج فرزند و
خ عروس نام و نو است از
گنج قارون کوبند

گنجی است از قارون که برین
سند و فقه و با محبت آرزای گنج
آرزای کوبند و گنج گاو کوبند
بود گاو میش زین بودند که چشمهای
آنها از یاقوت و کماشان پر از
نار و سبب و سبب زین و در درون
هر یک که خوف بودند مردارید مای
بزرگ خوشاب پر بوده دور آخورها
حواصیر از مرد و لعل و یاقوت برشته
و بر آن گاو میش نام همیشه مقور بود
و در اطراف گاو میشان جانوران
پرند و هر چند زین که چشمها و
سینه امشان از لعل و مروارید بوده
بیدار ساخته بودند و آرزای گنج گاو
کشتندی خرد امر کرد که آرزای
فردخته بدردیشان دهند و گنج
و خوانندار است

گنج از ، گنجایش
گنجاندن ، ز ، چهری را در زمین
چهری جا دادن ، چهری را
شیر او را در خور کردن و گنجایش
اسم مصدر است

گنجده ذوا صحنی است دارویی
گنجشک ذوا پرند و است کوچک

گنجشک



گنجینه ذوا اورا قیت خاله ابر که
مان ابری گنند

گنجود ذوا خزانه ابره اهل آن گنجد
بود مانند بر بخورد در بخورد نام یکی
از روزار پادشاهان عجم که کتاب
بود و آن فرود از پارسی قدیم بسیاری
جدید ترجمه نموده و حسن بن سهل آن را
بر بی ترجمه نموده است

گنجد ذوا خایه و گنجد بی و گنجد
خایه سگ آبی است

گنجد ذوا گنند بدبو
گنجد ذوا بدبوی و گنجد آب
گنجد ابه چاه خام که آب خام در آن
ریزد

گنجد ذوا محف کمن در که قند

کمن است

گنجد ذوا گنند

گنجد ذوا گوگرد بارود

گنجد ذوا غوزه پشه که گنجد

بهمین است گنجد که

گنجد ذوا یکی از حسابات

که از آن آرد کرده و غیر نموده نان

گنند و گنجد نوکی و گنجد

هنگ از آن و گنجد دومی

و گنجد مکه صحنی است از

گنجد

گنجد ذوا گری است سخت

که بر بدن بیرون آید که بغا سنی

آرخ و بر بی ثولول کوسند

گنجد ذوا سبزی تره که

خوردنی است

گنجد ذوا جطل یا جطل

آن

گنجد ذوا بر چسب زرد

بر چسب گرد و خصوصاً

بزرگ که از گوشت و غیره

امرد قوی اندام

گننده اف، همه خرید بود
گننده بنو زن ساخورد و
گننده پیر کابلی زنی بوده
کابل که جا ده بوده است و گننده
مغز مردم مشکبر و هرزه داری
گنبدیدن اف، بد بود متعفن
شدن . ضیاع شدن و گنبدیدن
مفعول است
گنگ اف، مردم لال و بیسبانه
نولد سفالین که در زیر زمین میکنند
برای جریان آب و گنگ اف
زبان کل سنج
گنگ اف، پنجاه است درین
شهریت نزدیک خا . گوشت
بسیار بند . رودخانه بزرگیت
در بند . بادیت سودادی
که نامور میکنند آرام نکرد . امر
قوی حبه . چمنده و گنگ
هیئت بیست گنگ و گنگ در
هوخت بیت القوس
گنگاج اف، کنگاش
گنگاد اف، هر یک تازه پوست

گننده
گنگاش اف، کنگاش
گنگال اف، شوخی و طرافت
گنگالاج اف، مردم زبان گرفت
گنوده اف، سازند، چیزی
گنه اف، گناه
گنه گنه اف، درختی است که چوب را
گیرند و تحت برای زنج تب و بند
دارد پانی آن کسین است

کاف و واو

گو اف، امر کفین . گوی . کوه حاج
گربیان و گوانگله کوه و علف است
گواند، گاو و گوانگله
معنی است که گاو دارد آنجا جمع کنند
در اصل آن کله گاو است
گواند، گاو . شجاع . سناک و
گودال و گوان بمعنی لیر است
گواند، گواه و شاه
گواند اف، چسبیری که دانه را
خوش آید و در مضمم شود و هم
چسبیر است گواند و گوانان

گوان دوز خوش نما گوارنا خوش
 گوارش (ذ) خیریت که ترکیب
 کنند برای بهنم و گواریدن غذا
 گوارون (ذ) خوشی است که
 از سودا برتن نظیر شود و بسبب بی تو با
 گویند
 گوارزه (ذ) گواره . گله گاد
 گادیش
 گواریدن (ذ) خوش آمدن و نفع
 و زود بهنم شدن غذا
 گوان (ذ) چوب دستی که بدان
 گادد خور استند . سیخی که بدان
 خور استند . مادن چوبی و همچنین است
 گوارزه
 گوارش (ذ) نرزش و طفه و همچنین است
 گوارزه
 گوانس (ذ) گونه و صفت و طرز درویش
 گوانش (ذ) کوانس
 گوانشمه (ذ) استانی بجهت زنان
 گوانیس (ذ) نام تدبیری شهر
 کرمان
 گوانف (ذ) نوعی از باهی کوچک

پر خار
 گوال (ذ) گولپیدن
 گوالپیدن (ذ) بالیدن
 نشود نما کردن . جمع شدن
 نشود نما شدن
 گوانچی (ذ) سرداری کرمان
 و رسیدن
 گوااه (ذ) شاهد و مطلع و گوا
 شهادت دادن است
 گوانها (ذ) شام
 گواناوه (ذ) گله گاد
 گوانان (ذ) چوپان گاد
 گوانشا (ذ) زبان زندی است
 گوانجه (ذ) میوه است که عوره
 آن برشش و سیر است و میند
 با ستر فریاسیاه بشود و گرد است
 گود (ذ) گودال و عیسق
 گود (ذ) مخفف گوید
 گوداب (ذ) آشی است
 که از برنج و گوشت پخته و در آب
 و سبزه در آن بپزند
 گودال (ذ) سبزه در آب

انکه در زمین است

گودرز اف، مرغابی که گوشت آن بد بو است . بچه گاو . بچه گوزن . نوعی از غله خورد و کوچک که در کشت زار جو و گندم پیدا شود . نام پرش پور . نام سیدوانی است و بچسب است گودرز گودرز اف، هم دو تن از ملوک اشکانی

گودرز اف، دلیس زاده
گوده اف، تن دین استداد
دیانت و طرفیت

گودی اف، عنق
گود اف، گبه، شهریت درهند . تومی از امانی هند
گوز اف، تر . دشت . گوزنه و گوزچند



پارچه ایست اریشی که چشم گوز در آن نقش شده اند و گودرخان لقب بهرام گورد لقب پادشاهان خاندان گورستان و گودخر خودی که از گورینه کوبند و گودشکاف گفتار و کفن و زرد و گودشکاف کفن و زرد و نباشد و گودچکاه علی است که گوزخان با غنبت خوردند

گوزاب اف، گنبد بالای قبر شهری بوده در حراب خود را میستان که مردگان را در آنجا و خند می افتند و با گوزاب می کشند

گودا گورد اف، زود زود
گودب اف، نام اصلی جوزاب است و جوزب مهرب است و گودب بانگ مرغی است که بر شاخهای درخت از خاشاک شبیه جوزاب خانه باند که از شاخ درخت آویخته باشد در آن تنگ و زیر آن سینه ای که در آن بیهوده اند

گوردین اف، جامه ایست اریشی
نامک شده گوزبک

گودیش اذ، نام داماد داریوش
که از طرف داریوش پشایی بیل

یافت
گورگان ات، لقب پرتیور چه
گورگان معنی داماد است در سیرت پرتیور
داماد پرتیور که قبل از پرتیور امارت داشته
بود

گودنی اذ، چایست همان آن
نمک در آن کشا است در صحرا کمتند
در آن کسند و بزند چیتا که اجات در
صحرای ترکمان آن رس حسنین کمتند
نشاد و عشرت گوز اذ، گوزن

گوز اذ، رشت، کرد
چمنیده، باد کله اصد از راه پارتین
بیدون یاد گوزیدن معبر
رشت و گوز کنند سخت نرشت
گوز اذ، جوز در گوز افند
رگوزا کنند بوی خنک که هست
آزاج خارج نموده در دشت راز افند
در در پر کنند و آزا جوز افند
کوبینه و گوزگیره کرپی است
مانند کرد که چون که بر کرد نشند

گوزان اذ، پرده است شش
آواز

گوزبان اذ، پردم که زیر دم
اسمان گذارند
گوز غدا اذ، جوز غدا که خورده
و غلاف میبند است
گوزک اذ، غوزک که استخوان
بر آمده کعب پا است

گوزن اذ، گاو کوهی که شاخهای
میبند دارد و آب کوشه چشم آن
ترتاق است و چون از مادر زانیده
شود نقطه چند سیاهی بر آن آن
باشد در سالی یکی از آنها محو گردد



گوزن

گوز هیر اذ، محل تقاطع دو دانه
بهر می که دو عشتده را پس جنب
است و سرب آن جوز هر
گوزینه اذ، شیرینی است

که از کرده دست کنند
 گوژ اف، قوز چینه گی
 گوژده اف، صفتی است مرغ
 و سبز رنگ که از اکلک گویند
 گوشا له اف، بچه کاد و پرچ
 قورسم نر گویند
 گوئیند اف، گوشت
 گوئیند اف، حیوانی است
 ای شایخ دار که گوشت گندی
 دارد و خوراک گوشت گمشتر
 ایرانیان از حیوان است
 گوشت



گویش اف، یکی از اعضای
 حیوانی که آلت شنیدنت
 گوشت نام فرشته که
 موکل قهات خلق است نام
 روز چهاردهم بهر ماه شمسی که آن
 روز عید گمرند در آن روز شیر

خوردند گویش نوکسی که بکبدان
 مردم را خورد و گویش بود و کت
 از نظر و گویش پیچ گوشمالی داد
 و نیز بهر است که به آن گویش
 بخت و گویش نا گویش از این سر
 تا آن سر و گویش دادن شنیدن
 و گویش داشتن نظر کشیدن
 و گویش کردن شنیدن و گویش
 نش رداون در میت کردن و گویش
 ماهی صدف و گویش و گویش
 ریزی که در گویش کنند و اطاق
 کوچکی که متصل با طاق بزرگ است
 گویش اف، نام یکا است
 گویشا سب اف، استقام
 خواب دیدن

گویشان اف، شیره زگور
 گوشانه اف، گوشه و کین
 گوشت اف، یکی از شش آواز
 موسیقی که بزور دماغ و سلمات
 و گوشت و شمار و کرد ایخه است
 گوشت اف، تقابل پوست و
 استخوان و گوشت اهنج و

گوشت آهناک قلابی است که
 بدان گوشت را از دیک سیرون
 آورند و عینوا بر اینند گویند که
 گوشت ریاست و گوشت کونب
 آلتی است چوبی که پس از سخت
 شدن گوشت و نخود توسط آن گوشت
 و نخود را با هم گویند
 گوشه اف، کت روزاویه
 گوک اف، کت . دانهائی است
 که از اعصاب آدمی مخصوصا دست و پا
 در آید که آزا از رخ در کیل گویند
 گوساله دبا مننی گو که مینر گویند
 گوگا اف، غوغا دسیر یاد
 گوکار اف، جئل دسه گین گودا
 که آزا گو کال مینر گویند
 گوگرد اف، جو مبری است که
 آزا کبریت گویند در دسیر و دسیر
 دسیاهاد گوگرد آتخر دسیر
 از جابرات بشمار است
 گول اف، آتد نادان و گول
 زدن زریب دادن است
 گولاد اف، نام پهلوانی است

گولایخ اف، نامی است
 گولت اف، لارلا
 گوخ اف، گلخن حمام دپین است
 گوخن
 گوگه اف، گلوز . کوزه
 گوگه اف، گلوز
 گوگیش اف، نام کتابی
 آسمانی که بر یکی از اسبیار عم
 نازل شده و مجوسان آن
 پیغمبر را کشند و کتاب را
 سوختند و نام آن پیغمبر
 جوست بود
 گوون اف، درختی است خار
 دار که قشس بخار است
 گون اف، رنگ دلون
 طره در دسیر و گونا گون
 رنگ بزک واق مختلف
 گونا اف، سرخاب که زمان
 بصورت المند
 گوناب اف، گونا
 گومر اف، گون و گون گون
 گونا گون

گونی اذ، پارچه است ضخیم
 که از الیاف نبات بافته
 و گیه نمایند و در آن متاع زینت
 و از جاتی بجائی حمل و نقل کنند
 گونیا اذ، تخته ر کوشه
 که بنام آن استی و کجی بنام آن
 سنجید . در میان سماران
 گوه اذ، گواه
 گوه اذ، چوبی است که مو
 آره کردن یا کستن الوار یا سبزم
 در شکاف آن بنند
 گوهر اذ، لعل درواریه اصل
 و سب ذات . جواهر و
 گوهر آگین پسوان در هر چه
 بجواهر است است و گوهر نو
 آتک چشم و گوهر ذات
 بیضی و عادل و گوهر نیم سفتن
 کلام سر بسته و گوهری جواهر
 فروش
 گونی اذ، مگوله مخصوص است
 که از با جویگان زنند و بازی
 کنند . امر کفین هم بریز

مدر . تخته گریبان که در علقه
 اندازند تا بسته شود و آن علقه را
 انگله و بر دورا گوی آننگله گویند



گوی پوکان

د گوی بودن پیشی گرفتن و فایح
 شدن است و گوی زد اصاب
 و گوی سپهر ماه است
 گو پا اذ، گوینده . شاید
 گو پیث اذ، غذا کوفته . صد
 دایستی که از کوشتن چیزی بر بدن
 وارد آید است
 گو پیش اذ، طرف راست و شبر
 و همچنین است گو پیش
 گوینده اذ، صاحب قول .
 قصه خوان و سخنگو . شعر بطرب
 کنایه از زمان
 گو پیث اذ، گفتن . غار و گو پیث
 مکر گفتن است

گویی اف، مزوب گوی . گویا .
میگونی .

کاف باهائ

گه اف، گاه . دگه گه گه گه
حیوانی که گاه گاه بکشد . آسی
که تن سواری نهد و گهوا ده
مغف گاهواره

گه اف، مذوع آدمی و پاره حیوان
گنهان اف، گیشی دنیا
گهنا اف، شش زوریت که جمع
موجودات در آن خلق شده اند
گنز اف، کوبه

سکاف دباء

گنی اف، جانوریت که بر آن
ابق است که بر شتر نصب کنند
گنی اف، لفظی است که در آخر
کلمه در آید و افاده معنی مصدر کند
چون سبکی . خوانندگی بعبت
طبری غایط را گویند

گنباغ اف، گیاه

گنباغ اف، علفی که از زمین
رودید

گنبا اف، نوعی از پو است
نوعی از خوراکت که رود
نوعی از پاک کرده در وسط
آن گوشت و خیرای دیگر برود
در روغن بریان کرده و خوردند

گپنی اف، دنیا عالم
ماده دگپنی ادا و گپنی بان
دگپنی شان دگپنی فرود
باد شاه دگپنی گرد و گپنی
تودد جهان گرد و سیاح
گپنی نما آن کامل و غریب

گپنی اف، کم پوش در گشته
گپج دپج از مترادفات است
بمجهن است گپج و پچه
گپد اف، طعناج و نامرد
بمعیرت را گپدی گویند

گپر اف، گرفتاری .
گپرنستن و گپرا نشاندن و گ
گپدن گرفتار شدن است

گپو داد کردن تازی دشت
 و نیز معنی فرماندهی و حکمرانی
 میباشد
 گپو داد، گزده، سر
 بگیرنده
 گپو اندن، آتش روشن
 کردن
 گپو رخ، رحل که بر آن کتاب
 بنهند
 گپو فک، د، قصد است در
 خراسان که قاصی آن در عظم آلت
 نال بر دلف بوده است
 گپو، د، نام پهلوانی ایرانی است
 گپو، د، سبک کوچک که در آن
 سوه بنهند، آلتی که چیزی را بگیرد
 و نگا دارد
 گپووان، د، دزدی مقدار چرخ
 ش زده شالی و آنرا گپووانگه و
 گپووانچه بنهند گویند
 گپو پس، د، روغن چرخ خاصه
 چرخ اوسیل
 گپو، د، سوی بنده بر خاصه

سر زمان د آنرا گپو بنهند گویند
 و گپو بنند گپو بنده است و
 گپو داد شماره دنباله دار دشته
 سید و اسیر زاده بنهند گویند
 گپو، د، سینه ای که اطراف
 آن محفوظ و جای فراموش و معاطه است
 مخصوصاً در ناگها
 گپک، د، گت
 گپل، د، ولایتی است در شمال
 ایران قرب بحر قزق که آنرا گپلان
 گویند مردم در زبان آنرا گپلک
 و گپلانگی و گپلی منوب گپلی است
 گپلایس، د، سیوه است از
 حبش آنجا بودی شیرین تر و کم رنگ تر
 فغان کوچک که پایه دار است
 در آن شرابات ریخته و خوردند
 گپلان، د، ولایتی است در
 شمال ایران
 گپلو، د، مردم کپلان بنشدند
 نام کوهی است در فارس که آنرا
 کوه گپلویه نامند
 گپلویه، د، نام کوهی است در فارس

گیلوانی (ذ) بین سقف و دیوار
 واصل آن گلوئی است
 گیلی (ذ) منوب کجلیان خصوصاً
 اسب راهوار
 گینخت (ذ) کفش و پائین
 مخصوصاً گیوه
 گین (ذ) در آخر کلمات افاده معنی
 صاحب کند مانند گلین و شرگین
 گینه (ذ) شیشه
 گیو (ذ) نام سپهر کوز در پرسیان
 واصل آن گوینی شجاعت
 گیوشن (ذ) آلتی است برای اعدا
 که در زمان لوتی شازدهم اختراع و بنام
 مخترع آن نامیده شده است
 گیود (ذ) مرد سختگودافانه سرا
 حسن شترک
 گیوگان (ذ) نام پهلوانی ایرانی
 گیومرز (ذ) نخستین کسی که
 پادشاهی داشته و بزرگی یافته و برحی
 گویند آدم ابو البشر یعنی ترکیبی آن
 بزرگ زمین است و او را گیومرز
 و گیومرثین میگویند و در باب او

عقاید مختلف است و او را گلیان
 و گرشاه میگویند
 گیوه (ذ) با پوشی است که روی
 آن از نخ یا ابریشم بافته و کف
 آن پارچه است که متصل بهم نموده
 گویند مخترع آن گیوه است و
 گیوه پیکانی گیوه است که در
 پیکان اصفهان که یکی از دولت
 ساند
 گیته (ذ) گیاه
 گنجان (ذ) دنیای طبیعی و
 عالم غیب

حرف لام

لام و الف

لا (ذ) و لا اله الا الله
 بی باک و بی فکر و لا جرم
 ناپا و لا یتیم خصوصاً
 و لا یتیم یقین و لا طایفه
 معلوم همیشه و لا یحصر بدون
 انتی و لا یتدرك غیر معلوم
 و لا یتوال همیشه و لا

تَبَقَات داتم
 لَاف، توی دلا بلا تو بر تو بام
 شیرینی است
 لَاب (ی) نام حکیم است یونانی
 که واضع صطولات
 لَامَه (ف) سخن که از روی عجز
 و تمقن گفته شود
 لَایِدَن (ف) لایه کردن
 لَاف (ف) فغیر و بخر
 لَاف (ف) نام تپی است
 لَاف (ف) زود نام . نسبت به
 که اطفال با آن بازی کنند در میان
 بر کردن آن خمپه و بطوری اندازند
 که ذراتی بپرسند
 لَاج (ف) لک ماده
 لَاجُورْد (ف) سنگی است که بود
 رنگ و لاجوردی خوب است
 لَاجُورْدی طاق آسمان
 لَاج (ف) نوع دروب
 لَاجی (ف) بار درختی است
 که می خورد و شوی دبا اودی هاره
 و نام کنند

لَاخ (ف) جایی در کجا گفته شود
 چون سنگلاخ
 لَاحِظ (ف) نگاه کنند . گوشه چشم
 لَاحِظ (ف) متصل و ملحق در عقب
 چیزی
 لَاحِظَه (ف) تپاج ا
 لَاحِظَن (ف) سیل که از کل و لای
 چند
 لَاد (ف) بنای دیوار . هر دو
 از دیوار . دیبای نمک و نازک .
 خاک . لادن . شهر در گل و
 شکوفه . آبادانی
 لَادَن (ف) نام کلی است معطر .
 نوعی از عطر



گل لادن

لَاوَنَد (ف) گیاه است که از پوست
 آن در میان سازند
 لَادَه (ف) نادان و حق

لاذ اذ، ولایتی است از نرس
 حیثیت از بیانات طهران
 نام سپهر گرگین میدهد
 لاذهبان اذ، بویکی است از
 طبرستان که بیلاق است
 لاذکی اذ، نام درختی است که
 بزرگی درخت گرد است و گل آن
 زرد و طلایی است و دانه های آن شبیه
 قند است که بربی جز قویب گویند
 لاذق اذ، چسبده
 لازم اذ، واجب و حتمی
 لاژود اذ، لا جورد
 لاس اذ، ابریشم فرومایه ماده
 حیوان مخصوصا ماده سگ نظر بصورت
 خوب و لاس زدن طالع با حساب
 حال نمودن
 لاشیک اذ، شیره ایست که از درخت
 مخصوصی میسند و با آن چسبند و سایر
 چیزها سازند
 لاشکیر اذ، شیره ایست روغن
 و همان
 لاش اذ، زبون و پست است

لاشته اذ، اسب و فرزند بون
 مرد بهمان یا حیوان
 لا طاز اذ، یک نوع معالجه است
 سبب چهار
 لا عیب اذ، بازی میکنند
 لا عین اذ، لعین میکنند
 لاغ اذ، بازی، بهزل و طرا
 به سرگودی که از جریان آب
 وسیل عمیق شده است
 لاغنی اذ، بهبوده گو
 لاف اذ، زیاده از حد خود
 اظهار نمودن و با کراف تر است
 لا قیظ اذ، گویند
 لا قیظ اذ، چیزی را از زمین برداشتن
 لاک اذ، تفرود کاسه و کوزه
 لاک پست، دارد فی است
 که سبب برودت هوا بر شاخه
 درخت بخار دهند آن نشینند
 سجد گردد و آنرا کومبیده و
 و از آن رنگ سفیدی حاصل
 و لاک زنگ همان رنگ
 لاکت

لاک پشت ، سنگ
پشت



لکین ، حسنه که
لال ، سنگ ، جوهر است
گر انجابه که رنگ آن سبز است
و سرب آن لعل است

لالا ، ف ، سینه و خادم
کیا است که از که آردند و لالا
شماره خواجسته ای است و نیز
مردوسی که بر بی بزرگ زادگان
است که آنرا لالا نیز گویند
و به کوه معروف است

لالا پی ، ف ، بکودک هنگام
خواب کردن او گویند
لالا ، ف ، نوعی از تافته
ابریشمی سبز که بنایت لطیف است
که آنرا لاله نیز گویند

لا لک ، ف ، کفش ، تاج
تاج فردس و آنرا لاکتکامینه گویند
لا لک ، ف ، نان پاره که آنی
لا که ، ف ، گل که بهفت نوع است که
لا که کوی دلاله حسنه ای و شقایق
و سوز و دلو حبه و ختمی و دردی
پسرخ و زرد و سفید و آل و دردی
و ختمی و آذکون گویند ، گوش
و کجابه از روی مشوق ، یک نوع چراغ
بلور که در آن شمع کچی یا مومی سوزند



گل لاله

لالا که تباد مرغی است خوش آواز
لام ، ف ، نام یکی از حروف تہمی
، رنده و فرود درویشان ، عنبر
دشک و اسپند سوخته و لاجورد و
و مانند آنها که بجهت دفع چشم زخم بر
چهره پیشانی اطفال کشند
لاف ، کراف ، زیزود

لامانی اف، چاپوسی
 گری
 لامپ اف، حبیب چراغ برق
 لامپا اف، چراغی که با لفظ
 میوز و دارای لوله و سپر است
 لامچه اف، عنبر و سنگ
 بسپند سوخته و مانند آن که برای
 زرع چشم زخم بریشانی اطفال
 کنند
 لامیس اف، بدست آمده
 لامینگر اف، درخت سفید
 لامیع اف، روشن کننده
 لامک اف، چهارگزی که در
 بسند بالای دستپاچینه
 لامه اف، کاک
 لان اف، بیوفانی . امر از
 لاندن . محل انبوسی و بسیاری
 چیزی . گودال دندان
 لانچین اف، کاسه بزرگ
 لغار گلین
 لاندان اف، جنباندن
 دشتاندن . گوزال

لاندر اف، اشیانه پرندگان
 دچندگان . کابل و بیکاره
 لاو اف، خاکی است سفید که
 بدان خانه سفید میکنند . بازی است
 که بدو چوب بازی میکنند که آنرا
 آلتک و اولتک گویند
 لاوشیر اف، کاشیر
 لاوگ اف، نظری است بزرگ
 که در آن غیر میکنند یا کتک دمانند
 آن ساینند



لاون

لاوهود ام، شهر لاهور در هند
 لاهوت اف، عالم باور است
 لاهوتیه
 لاهود ام، شهری است در
 هندوستان
 لاهوده اف، تاج شهر
 دسندوانه

لاَهْدُوا، شهری است در مملکت

بریس

لاَهِنِي، بازی کنند

لاَهِيْجَان، ذ، بوکی است

در گیاهان و لاهیجی و لاهیجان

منوب باست

لَاي، ذ، امر از لاییدن

نوعی از آفتاب بریشی که در کجرات

باشند . بجن دلائی طی که در ته

عوض باجوی باشد . نامی از چاه

در می شراب . باران . بسوزد

چینه دیوار و نجسین است لایه

دلائی دُوب کردن گفت کار بر آید

لَايِيْح، ظاهر در بودا

لَايِيْحَة، صفتی که بر آن چیز

نویسند

لَايِيْق، شراب

لَايِيْقِي، ذ، جابه که در دستان پوشند

لَايِيْقِي، ذ، چیزی که بین رود و است

که دارند و او پارچه باشد یا پنبه

لَشِيْم

لَايِيْدَان، ذ، گفتن بمسیدن

لَايِي، نوک

لَايِي، مردمان سرود

لَايِي، مردارید

لَايِي، سر دمایه پست

نظرت بودن

لَشِيْم، مردم سر دمایه

لَايِي و لَیَاِي

لَب، ذ، هر یک از دو در دمان

که از ابروی شفته گویند . کنار

هر چشم و لَبَاَلَب پر در و برد

و لَب بَر حشیدن جمع کردن

لب برای حشیده بگریه و لب

پَرُوْدُوْن ریختن یاغ از طرف

مستکام حرکت دادن آن و

لَب تَوَكَّرُوْن سخن گفتن و لب

حشیدن برای دانستن

مزه و لب بَر پَر شدن در سخن

و لَب شَرِيْن کردن تبسم نمودن

و لب گزیدن تا صف خوردن

و خیس شدن دخیل کردن

لَب، میان هر چیز

نفر با دم بسته در مفری
 لباب ، ا ، برگزیده و خالص
 از چسب
 لباجه ، ا ، درین حسرت
 و جابه پیش بر دیده
 لباجه ، ا ، لباجه
 لباده ، ا ، جابه بارانی
 لباده ، ا ، نم
 لباده ، ا ، چوبیت که برگردان
 گاو برای زراعت نمند و لباده
 بوگا و نهادن کنیه از گریختن
 در قفس است
 لبامس ، ا ، جابه
 لباش ، ا ، لوش
 لباشه ، ا ، لوشه که در سیاحت
 که لب بالای اسب به نعل ابدان
 بسته تاب دهند
 لبک ، ا ، درنگ کردن
 لبس ، ا ، پوشیدن جابه
 لبس ، ا ، پوشیدن کارزا
 لبسی
 لبلاب ، ا ، فسوگر

لبلاب ، ا ، پیچ که لب بر لبی
 لبه کوسینه
 لیلو ، ا ، چتند ریخته
 لیلو ، ا ، سرزگی
 لبن ، ا ، شیر و لبنیات هر صحرایی که
 از شیر سازند مانند ماست و غیره دروغ
 و کوه
 لبنان ، ا ، کوهی است در بتر
 شامات
 لبنگ ، ا ، گرم چوکوار
 لبهاث ، ا ، نام رودخانه است
 لبیب ، ا ، حال و خود مند
 لبیدن ، ا ، لاییدن ، لایه کردن
 لبیشه ، ا ، لوشه
 لببات ، ا ، بسته اجابت میکنم
 لببنا ، ا ، نوالی است از موسیقی
 لب ، ا ، گوشت و پوست محیط
 برمان و از اقب سینه گویند
 لبغ ، ا ، باد انداختن در لب درون
 مان تا صد کنند
 لبهر ، ا ، یک پاره از دوستی خود
 و با تلامذات آن

لام و ما و ثاء

لث (ذ) تحت تحت دپاره پاره
صد زدن . پهلو زدن . گرز

گران نام رودخانه است در
دیمان . توب دست پاره کرده
از جابه شکم و لث آباد و لث
انسان شکم پرست و لث برکت
هبار و لث و پار سفوق در پستان
لثخ (ذ) آلودن

لثراف (ذ) ظرف شراب . مقدار
نیم من سبزه . کمنه پاره پاره . مردم
سبزه . کسی که سخن پیش او محضی مانند
دیده جا گوید . زمان ریزی که زمان
زرگری معروف است و آنرا لثره
میند گویند

لثک (ذ) نام بازی است
لثکاء (ذ) کشتی کوچک باری



لثه (ذ) کمنه پاره . لثرخا
خسره زده و لثه حص کمنه
پاره است که زنان حایض با خود
بردارند

لثاء (ذ) دمان بند
لثه (ذ) بین دندان

لام و جیمه

لثج (ذ) لکه
لثج (ذ) سینه کردن
لثجاء (ذ) پناه گرفتن
لثجاج (ذ) سینه کردن
لثجام (ذ) مهربان گام که دمانه
اسب است

لثج (ذ) سیاه دریا
لثجاج (ذ) نام واضح شطرنج
یا شطرنج بازی که ندیم یکی از خلفا
عباسی بوده و با سپهر در بازی
مربور بوده . سپهر در شد قما
باز آن را لثجاج گویند و در انصیر
لثجاج خوانند
لثج (ذ) سخن

لجج (ذ) کل سیاهه عوض جوی

لجوج (ع) سینه کتنده

لججه (ع) میانه دریا

لام و ج

لج (ذ) حصاره

لج (ذ) برهنه . لوج

لج (ذ) مردم سردیایه در ذل

لجک (ذ) پاره است که

زمان بر سر کنند

لجج (ذ) عریان در برهنه .

زن نجبه

لام و هاء

لجاط (ع) چیز بر چشم نگاه

لجستن

لجاط (ع) وصال

لجاف (ع) پوشش

پوشش خواب . در جاهه که بالای

جابه پوشند

لجافی (ع) در رسیدن باد

لجان (ع) آواز خوان

لجذ (ع) شکستن بکطرف گوز

لجکاف (ع) در عرض کور . در گور کردن

لجظا (ع) بگوشه چشم نگرستن نقطه

دقت کمی است که بگوشه چشم نگرند

لجق (ع) در رسیدن باد

لجیم (ع) باز کردن گوشت از

استخوان . گوشت

لججه (ع) خویشی

لجج (ع) خط در خواندن . آواز

باریک میان شدن

لجق (ع) محو شدن . باریک

میان شدن

لججه (ع) چپاننده در چپ

بهم

لججه (ع) ریش صورت متعاب

شرب

لام و خاء

لج (ذ) عمیده . کبابی که درون

آب روید که از آن حصیر فند

لجنا (ذ) کفش که آزا لکنا

لجج اف، گرز، حسبر، پاره و
لجج انما نھا افلاک مویز صغیر
که در ضمن افلاک کلی در طریقه مظهر سوس
تصور کرده اند: لجج دوز پاره دوز
و لجج زمینها اراضی هراست و
لجج پاره پاره و لجج پاره و
لجج پاره است
لجج اف، بر پهنه و عربان
لجج اف، بر پهنه گی
لجج اف، زجاج
لجج اف، شعله اش
لجج اف، پر دین در آب زمینی
تفسیر که پاره ای آب خورد و صد
کن
لجج اف، شعله اش
لجج اف، لغزیدن، زجاج
لجج اف، لغزنده
لجج اف، شجاک، ریشنی که
رخ روی آن بسته و کوه دکان و جوانان
بای بران روزه و غنیزند
لجج اف، لغزیدن
لجج اف، ضیف، لاغر

لجج اف، کاریرا صغیر است
انجام دادن، صدای صغیر
دوست
لجج اف، کوی غنیزنی است
که از شک و غنیزه و کافور و لادن
و غیره سازند
لجج اف، گوشت بی تنه
دوست
لجج اف، نوعی از ماهی صغیر
که از انباری گوشتی گویند
لام دوال و وال و ذاء
لذذ اف، نرد و جلیم لذذی علم
و لذذ اف، بیرون استاد
لذذی اف، نردمن
لذذ اف، حنیزابی لذذ
لذذ اف، خواب خوش
مزه یستن
لذذ اف، سوختن اشک کسی را
سوزاندن کسی از زبان
لذذ اف، خوش مزه
لذذ اف، جوی آب، نبل

لوس (ا)، طایفه از صحرا نشینان
ایران که میان صفهان و خوزستان
سکنت دارند. لوسیان انجمن
کوشند و چون لوس چادرنشینان
بوده اند و اغلب رانزلی می نمودند
مخض تمدن ایشان را از صحرا گردی
منع نموده و خانه نشین در این

می نمایند
لوس (ب)، لقب جانی بختمان است

لوس (ج)، صحرا میدان
لوس (د)، ترشین مایات و

آزما لوس کوشند
لوس (ه)، از راه حرکت کردن

نزد
لوس (و)، حرکت

لوس (ز)، لرز کردن
لوس (ح)، زعفران

لام و زاء و واء
لوس (ط)، چسبده

لوس (ث)، طایفه است که در
جبال البرز سکن دارند و آنها را

لکونی میسر گویند
لوس (ا)، چسبندگی

لوس (ب)، وجوب
لوس (ج)، کسب کرده مکان نرم که

اول با آن مشق کفاز می کنند
لوس (د)، حاصل پر سیر کار

لوس (ه)، بیج دلکده
لوس (و)، مکان مخصوص است در این

لوس (ز)، بجن
لوس (ح)، بجن

لام و سین و شین
لوس (ط)، فتاده مثل لوس

لوس (ث)، زبان
لوس (ج)، هر چیزی که قوی

لوس (د)، لیسیدن
لوس (ه)، گزیدن اردو کردن

لوس (و)، لاش، مردم بیچاره
لوس (ز)، لاشاب جایی گودی که

آب سیل در آنجا مانده و لوس و لوش
مردم بیچاره و از مترادفات است

لوس (ح)، بجن
لوس (ط)، تفریح کردن

لِثْنٌ ذُو، لَيْسِدُن

لَشْكٌ ذُو، بَارِه

لَشْكِرٌ ذُو، سِبَاهِيَانِ وَ لَشْكُو

لَشْكُوفٌ ذُو، لَشْرُكُنْ وَ لَشْكُو

سِبَاهِي تَقَابِلِ كُثُورِي

لَشْنٌ ذُو، هِرْمُوهٌ عَمَّارٌ وَ بِي نَقَشِ

و نَرَمٌ وَ لَشْنَزْدَه

لَامٌ وَ صَادٌ وَ طَاءٌ

لُصٌّ ذُو، ذَرْد

لُصُوفٌ ذُو، چَسِيدِنِ شُشُرِ بَرْتِيكَاه

زَشْتِكِي

لَطَائِفٌ ذُو، لَطِيْفَةٌ

لَطَافٌ ذُو، نَرَمٌ وَ خُورْدِشْدِن

چَسِيرِي

لَطِيحٌ ذُو، آلودن

لَطْفٌ ذُو، نَرَمِي وَ رِكَارٌ وَ كَرْدَارٌ

نُورِيْتِي

لَطْمَةٌ ذُو، لَطِيحٌ وَ نَرَمٌ وَ حَرِيحٌ وَ دَامٌ

لَطِيْفٌ ذُو، نَرَمٌ وَ نَارَكٌ

لَطِيْفَةٌ ذُو، مَسْمُونٌ تَقَابِلِ تَوْجِه

لَامٌ وَ عَيْنٌ

لُعَابٌ ذُو، آبِ دَمَانِ . آبِ

غَلِيظٌ مَرِّ حَسِيرِي مَانِدٌ آبِ مَرِّ دَمِ

ذُو آبِ اسِرَزَه . عَمَلٌ وَ اِنْجَه از مَالَا

مَسْرُودِ آبِي

لُعْيَانٌ ذُو، دَر مَحْفَرِ حَاكِمِ شَرِيح

زَنِ دَشُوهِ تَهْدِيْكَرِ دَا لَعْنِ كَرْدِن

بُجُو مَحْضُومِي سِيَسِ از نَسَبِ دَاوَنِ ثُومِ

بِرْزِنِ عَمَلِ شَيْخِي رَا دَر صُورِ سِيَكِ دَسَلِ

اَبْجَاتِ مَدِ اَشْتَه بَا شُد

لُعْبٌ ذُو، بَارِي . آبِ رَشْتِن

از دَمَانِ كُودَكِ

لُعْبٌ ذُو، بَارِي كِه دِهَرِ خَيْرِ كِه

اَسْبَابِ بَارِي كِه بَا شُد چُون

عُودَكِ

لُعْلٌ ذُو، جُوهَرِيْتِ سَرِيح

زَبَكِ كِه اَمَلِ اِنِ لَالِ اَسْتِ

لُعْلٌ مَذَابِ شَرَابِ دَمِي

لَعْنٌ ذُو، دُورِ كَرْدِنِ از رَحْمَتِ

دِهْمِيْنِ اَسْتِ كَعْنَتِ

لُعْبَانٌ ذُو، دُورِ از رَحْمَتِ

دیو سرکش

لام و عین

لغ اف، افعال و در خبر بار باره
 در صورتیکه باید متصل باشند چون
 افعال افعال تحت ضایع و دهان
 لغ کبر اکونید که هر سخنی شنود
 و اگر کند و تخم لغ تخمی است که
 سفید و زرده آن با هم مخلوط شده
 و تخم لغ بدنهان او شکستن
 گنایه از گفتن چیزی کسی که همه جا
 آشکارا کند و لغ را باقی ف سینه
 نویسند

لغات اف، لغت اف
 لغام اف، لغام اف
 لغت اف، لغت اف

لغت اف، نوع سخن که بسیار می
 نواد و نوکده و واژه و چنان
 گویند

لغز اف، معنی سخن بر بسته که
 لغز سی چستان گویند

لغزین اف، سردین و افغان
 لغزیدن معدر است

لغو اف، بیوده گفتن
 لغو اف، ریب و نیت

لام و فاء

لفت اف، عیب

لغات اف، اعمق ندو

لغات اف، حایه سیدنی که هر پا
 و غیر آن عیبیده و از لغات سینه
 گویند

لفت اف، آب و تاب دادن مطلق
 و خیری شلغم

لفت اف، رسیدن و با لیس طریق
 مترادف گفته شود لغت و لیس کرد
 یعنی از خوان لغت دیگران شکم خود را
 مهور ساخت

لغز اف، نکل و نسر دایه

لغ اف، پارچه گوشت بی استخوان
 لب بطرد گفت و لغ اف انداختن فرو

مشتن لب را گویند در موقع اعراض
 دان کس الفغان و لغتین سینه گویند

لغ اف، گوشت بی استخوان
 لب است، کله ربان کرده

لَفَطٌ (۶۰) صوتیکه از زبان بیرون
آید . سخن . بیرون کردن
از زبان
لَفِيفٌ (۶۱) گروه مردم پر کینه
مصطلاحی است در علم صرف

لام و کاف

لَفَّ (۶۲) لغ . کچل و جموی .
صحراى مصلیف . زویب دادن
لَفَّ (۶۳) زویب دادن
لَفَّ (۶۴) چشم زدن
لَفَاءٌ (۶۵) دیدار کردن

لَفَّاحٌ (۶۶) آنچه بدان درخت
خزانه اشن کنند

لَفَّاطٌ (۶۷) چیزیکه در بین ^{فشارده}
دآزار میدهد

لَفَّاطَةٌ (۶۸) همانخانه

لَفَّابٌ (۶۹) بارانده . تعادل کننده

لَفَّاحٌ (۷۰) استن شدن

لَفَّاطٌ (۷۱) از زمین برگرفتن

لَفَّاقٌ (۷۲) مرتب لک لک

لَفَّافَةٌ (۷۳) باغی که با خطر آب
در حرکت باشد

لَفَّافٌ (۷۴) نام یکی از حکما
اخلاق است

لَفَّافَةٌ (۷۵) نواله

لَفَّافٌ (۷۶) تند نمیدن ^{در}
لَفَّافَةٌ (۷۷) بیماری . بچی دانا

لَفَّافٌ (۷۸) در روی

لَفَّافَةٌ (۷۹) رو برداشتن

لَفَّافَةٌ (۸۰) دعا قات کردن

لام و کاف

لَأَتْ (۸۱) ابد و نادان .

لَأَتْ (۸۲) صد سنه . نام طایفه داعی است

لَأَتْ (۸۳) کلفت و زکات دیگری

لَأَتْ (۸۴) چون خال که بجایه یا غیر آن افته

لَأَتْ (۸۵) بواسطه برخوردن چیزی مابن

لَأَتْ (۸۶) چیز گنده و سطر

لَأَتْ (۸۷) کعبه که شش تا نیک گویند

لَأَتْ (۸۸) مخفف لوک که شتر است

لَأَتْ (۸۹) ریشی است که در شکم پیدا شود

لَأَتْ (۹۰) شکم را پاره کنند

لک (اف) لک . طینه از لک
حاجه باره . لباس پوشیدنی
لک (اف) کفش . لک
تیماج سنج . کل سنج
لک (اف) پیره زن
پست فطرت . در قی از اوراق
بازی اس که بر روی آن شکل
پیره زالی کشیده اند که در مرتبه
پست تر از اوراق اس است



لک (اف) همه چیز ضایع خرد
لک (اف) پیره زن به عمل
لک (اف) امر دنجیای قوی
جشد . نام کوهی است در
شام
لک (اف) روده کوفتند
که در آن گوشت دنگود کرده
پزند و خورند . کنایه از آلت

رجولیت

لک (اف) پرنده است که گردن
و پای آن دراز است و با کاف قوری
نیز نویسند . سخنان باد



لک (اف) راه رستن اسب دریا
بطریق که موجب حرکت سوار شود
لک (اف) چوبی است که بر روی
اسب بطریق نصب کنند که چون
اسب ببرد دست آن چوب بکشد و راه
از دول با اسب ببرد
لک (اف) سخنان باد

لک (اف) ماشین ماه آهن



دائر لکوموتو بنویسند لکوتیف

لگن (ذ) طشتی که در آن دست
شویند و یا بمنشی با کاف فارسی صح است
شمعدان و عودسوز
لگنا هود (م) یکی از شهرهای
هند

لگنت (ذ) مانند در سخن
لگنته (ذ) پسر و از او دست
و همچنین است لگنتی
لگت دیک (ذ) از تو است یعنی
سباب خانه بهیمر . لگاپوی .

لگت که بر صورت افتد
لگت دیک (ذ) گنده و ما فرای
و از اتباع است
لگت دیک (ذ) کارهای کوچک کردن
و در لگاپوی کار بودن

لگه (ذ) رفتار اسب بطریق که سوار
خود حرکت داده در وجب آسب سوار
شود . داغ . بارچ
لگه (ذ) لگت و گفت و خالی که بجای
مانند آن پیدا آید . قطعه زابر .
کنایه از عیب و عار
لگهن (ذ) روزه میهند

لگبی (م) نام حطی است در
کاشغر و طابور هند
لگین (ذ) نمند

لام و گاف فارسی

لگت (ذ) بزبان و سبزه
لگاتیم (۱۱) آهده است و چنانست
لگام (ذ) جلوه و میند
و مانند آن و لگام و اذن و لگام
رین جلوه و شتاب کردن سوار

لگد (ذ) با کف پا چری یا
کسی را زدن و لگد زدن یعنی
بعقب حرکت کردن آن و آسب
رساندن و بعد در رفتن کلوله
و لگد کوپ یا مال

لگزی (ذ) طایفه در حبال
بهرز سکنی دارند و آنرا لوزگی
مینند گویند

لگت لگ (ذ) لگت لگت
لگن (ذ) طشتی که در آن
دست و حابه شویند . شمعدان
استخوانی است که از آن لگن

خَاصِرَه كُوْنِيْد

لَكُوْزَانِ ، اِيْطَانِيْ كِه اَطْرَاف

بِرَات دِيْسْتَانْد

لَام و لَام و مِيْم

لَلَّذِي ، مَرْبِيْ بَرْك زَادگان

كِه سِيْر و جَا اِفْتَاد بَاشَد

كَلِمَةُ ، فِرَاعَت دَآسِيْش

دَر اَكْشِيْدَن و كَمِيْدَن مَعْدَر

اِنْ اِسْت

كَلِمَةُ ، اِزَادَات نَفِيْ اِسْت مَعْنِيْ

لِيْمَةُ ، بَاه دَدِيْل دَسِيْب و

مَكْنَت مَآخُوْذ اِز لِيْم بَاشَد بِنَا

اِيْن عَسْرِيْ اِسْت

لِيْمَةُ ، حِيْرَا

لَمَّا ، اِزَادَات نَفِيْ اِسْت مَعْنِيْ

لَمَّا لَمْ ، پَر و لِيَاب

لَمْتَرُ ، فِئْرِيْ قُوْمِيْ نَهْمُوْا

مَرُوْمِيْسِل و مَعِيْرَت

لَمَحَّة ، يَكْدَنْد كَر سِيْتَن

دَر خِيْدَن

لَمَسٌ ، بُوْدَن

لَسٌ ، سَل و اِسْتَاو مَعَالِيْسِي

لَشِيْرَانِ ، مَرْدَم كَلَش ، بَرْكِي

لَمْعَانِ ، و دُشَن شَدَن

لَمْعَةٌ ، پَارَه نُوْر

لَمْعَانِ ، سَهْمِيْ اِز بِلَا و كَابَلِيْن

عُوْر و عَسْرِيْن

لَمِيْحٌ ، اِز مَعْلُوْل بِي لَعْلَت بَرَدَن

لَمِيْدَانِ ، اَرَايِيْش پِيْدَا مَعْدُوْن

و اِسْتِرَاحَت كَرْدَن ، خِيْدَن

لَام و نُون

لَنْ ، هَس كَرُوْ كَلِمَتِيْ نِيْسِيْ بَس كَرُوْ

مَر اَتُوْ اِهِيْ اِيْدُوْلِيْ دَر زَا رَسِيْ دَر يَادِه كُوْنِيْ

كَفْتَه شُوْد

لَنْ ، اَلْت مَرْدِيْ

لَنْبٌ ، بَرْك دَسِيْلِيْن

لَنْبَانِ ، اِيْ اِسْت بَا صَفْحَان

لَنْبَانِ ، زِيْكَفَا خَشَكِيْ اِتْرَك و

مَعْمُوْل عِبَادَت شُدَه

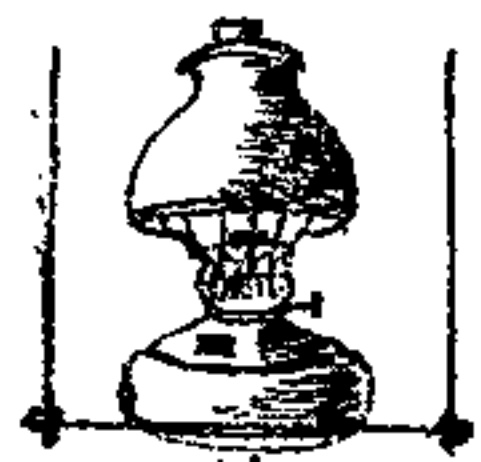
لَنْبُوْرَانِ ، فَرِيْد و جَاق خُصُوْصًا سَرِيْن

و كَفْل بَرْك

لَنْبُوْرَانِ ، مَوْج زَدَن يَلِيْع و رِيْحِيْن اَنْ

اِز سَر طَرَف مَتَوَجِع مَكْت اَنْ طَرَف

لَنبَاتٌ ذُو نَامِ قَعَالِي دَر زَمَانِ بَرَامِ
 کور بوده که بسیار گرم بوده
 لَنبُو ذُو چِزِي که سفت است
 و بواسطه فشار نرم شود و با آب
 استعمال شود چون انار که بواسطه
 فشار نرم شده گویند آب لنبو شده
 لَنبَدُ ذُو گَر دَدِ دَر چِزِي که
 بنور تمام شده مانند خون که
 خوب بنور بسته شده یا تخم ماکیان
 که بنور پوست روئین آن محکم شده
 و سفید و کشنده نام گویند در
 مازندران که نمزله سر کرده است
 لَنبَدُ ذُو سَبِينِ بَرِکِ
 لَنبُو ذُو لَاسِیای چِراغِ بی پایه
 و آذینان که با جابست دیال آویخته اند



چراغ لنته

لَنبُو ذُو لَبِ دَر زَمَانِ
 در مین

لَنبُجَانِ ذُو بَرِکِي است
 صفهان د بوجار لنبجان کسی را
 گویند که مراتب اطراف است
 و هر طرفه اقوی دید بان طرف
 تماثل کند
 لَنبُجَه ذُو خَرَامِ دَر قِطَارِ اَز رَوِي اَز
 لَنبُجِدَانِ ذُو اَبِجَمِينِ کَشِي
 و سیدون آردون
 لَنبَدُ ذُو سَبَرِ دَر بَانِ بَنَدِي
 آلت رجولیت
 لَنبَدُ ذُو سَخَنِ کَشْتَنِ بَرِکِ
 از فایض غضب و لَنبَدُ لَنبَدُ
 تَر و کَر و نَبَرِکِ را گویند
 لَنبَدَانِ ذُو شَرِیْتِ
 انگلستان که پایتخت آن است
 و اصل آن لَنبَدَانِ است
 لَنبَدُ ذُو سَبَرِکِ طَبَقِ مَسْکُونِ
 بر و بال آن زرد سید، خاصه کچم
 کجکیت
 لَنبَدُ ذُو مَرْدَمِ مَسْکُونِ
 عبد قدیر شریف نام پادشاهی
 در مین

لنگ اف، دامانده از رفتار
 بواسطه خستگی یا کوتاهی کیمیای
 آلت سردی
 لنگ اف، پازنج ران تا سر
 انگشتان بنیم باد، یکما از کفش
 دموزه که از لنگه میشه کونید و
 لنگ زدن با پایی از دن
 لنگ اف، قوت و پاره که مردان
 بسنگام رفتن در حمام بخورد سبندند
 لنگاک اف، سخن ناخوش
 لنگر اف، زنجیر و آهنی که بدان
 کشتی را نگاه دارند چون بکشند
 کشتی بدان شود، پومیکه است
 رسیان بازان است در بر رسیان
 راه روند، چاییکه بزرگان همه
 روزه بمردم طعام دهند و لنگر
 ظرف بزرگی است که در چنین جا
 در آن طعام کرده پیش خد کس که از
 با بخزند، الهی که آهنی است
 و توسط زنجیر بعت آویخته و بواسطه
 حرکت چرخ ساعت است و لنگر
 نگاه چابیت که کشتی در آنجا

توقف کند
 لنگوت اف، لنگل است کوچک
 که نقره بدان ستر عورت کنند
 لنگه اف، سندر و مجال صفت، لنگ
 بار دموزه
 لنگدان اف، لنگ شدن دبی
 پاشتن

لام و واد

لو ۱۰۱ لب، حلوا پشته بند
 صفراء، نصبت است در مازندران
 لو ۱۰۲، اگر چه
 لو اف، آغل کوسفند
 لواء ۱۰۳، رایت و علم کوچک
 لواءیم ۱۰۴، علامت کنندگان
 لواجیق ۱۰۵، طعقات
 لواد اف، مینسی که محل که نشستن
 سیل است، گلی که از لای سیل
 پدید آید
 لوارک اف، اطراف رودخانه
 لوازیم ۱۰۶، ضروریات چیرنی
 لواش اف، نان تنگ نرم